

شعر

به فرزندان ایران

دکتر غلامحسین یوسفی

به احمد یغمایی دانشجوی دانشگاه پاکستان، و به دیگر فرزندان ایران در هر کشور که به تحصیل اشتغال دارند، توصیه اکید می‌شود که این قطعه لطیف مؤثر را از بر کنند و همواره سرودوار بخوانند.

حبیب یغمایی

فرزندِ ایران، ای عزیزِ از وطن دور
بپذیر از من، از صمیم دل، درودی
ای چشم امید پدر روشن به رویت
مادر به یادت خوانده هر روزی سرودی
زان دم که رفتی از وطن زی شهر غربت
شوق توام خیزد ز هر آوای رودی
رفتی هنر آموزی و دانش به هر شهر
وزگفت دانایان بری هر روز سودی

اینک زمانی شد که از تو دور ماندیم
 نه دیدنی، نه لذتِ گفت و شنودی
 آغوش بگشاده است بر روی تو ایران
 چون جلگه‌ای عطشان، به استقبالِ رودی
 هر چند غرب از تو کند بس دلربایی
 مغرب ندارد در برِ مشرق نمودی
 از شرق نور عشق می‌تابد به گیتی
 وز غرب خیزد شعله‌ای جانسوز و دودی
 هرگز مبر پیوند خود از ملت خویش
 بی‌تار کی یارد نسیجی ساخت پودی؟
 ما گنج‌ها داریم از فرهنگ و معنی
 رخشنده گوهرهای ناب و نابسودی
 که در سعادت بوده‌ایم و گاه در رنج
 هر ملتی دارد فرازی و فردوی
 غربت نخواهد شد وطن، گر خود بهشت است
 لذت ندارد زندگی، بی‌زاد و بودی
 این چامه را گفتم به شوقِ روزِ دیدار
 بفرستمت اینک به رسمِ یادبودی
 زودا که باز آبی اثر از من نیابی
 چونان که در مرز افق خط کبودی!

ضیمران^(۱)

ملک الشعراء بهار

ضیمرانی در بُنِ بیدِ معلقِ جا گرفت
 پنجه نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت
 سایه بیدِ معلق هر طرف پیرامنش
 پرده پیش پرتوِ مهرِ جهان آرا گرفت
 شاخ نیلوفرِ چو کرمی سر ز جا برکرد و گفت
 وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
 تابش خورشید را دید از ورای شاخ و گفت
 کاش بتوانستمی یک لحظه جای آن جا گرفت
 گرچه از فیضِ حضورش جفت حرمانیم لیک
 لطف او خواهد همی از دور دستِ ما گرفت
 دید پیرامون خود خار و خسی انبوه و گفت
 در میان این رقیبان چون توان مأوا گرفت
 دیوِ نومیدی ز ناگه سر به گوشش بُرد و گفت
 جهد کم کن کاین جهان مهر از ضعیفان واگرفت
 ظلمت نومیدی و ضعف تن و فقدان نور
 سرش زیر افکند و لرزان ساقش استرخا^(۲) گرفت
 یأس را آواره کرد افرشته عشق و امید
 قوتی دیگر ز فیضِ نورِ جان‌افزار گرفت

با چنین همت گیاهان را به زیر پا گذاشت
 لیک نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
 با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد و باز
 سایه بید قوی دستی به زیر پا گرفت
 اندر آن حسرت برآورد از سر گرم و گداز
 آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
 گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور
 صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
 از قضا لطف نسیم آن ناله جانسوز را
 برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
 رشته‌ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
 ضیمران با هر دو دست آن رشته یکتا گرفت
 از شعف بگرفت همچون جان شیرینش به بر
 وندر او پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
 تا نپنداری که چون بالا گرفت از لطف بید
 آن محبت را فراموش کرد و استغنا گرفت
 ضیمران چون یافت خود را در فروغ آفتاب
 خدمت استاد را اندیشه‌ای شیوا گرفت
 بر مثال تاج رنگین بر سر طاووس نر
 تارک زیبایش را در حله دیبا گرفت

غنچه‌ها آورد و گلها بشکفید از هر کنار
 شاخسارِ بید را در زیوری زیبا گرفت
 سرّه و جعد و بناگوشِ زُمردگونش را
 در بساکی^(۳) خرم از پیروزه و مینا گرفت
 منظرش از دور، دامنِ دلِ دانا کشید
 جلوه‌اش ز اعجاب، راه دیده بینا گرفت
 ضیمران خندان که مهرِ ناصحی مشفق گزید
 بید بُنِ خرم که دستِ مُقبلی دانا گرفت
 آن یکی زان پایمردی زیتنی وافر فزود
 وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
 هر کسی کز دور آن اکلیلِ گل را دید گفت
 لوحش الله کاین شجرِ تاج از گلِ رعنا گرفت
 بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت
 وان شش آمد کارگر چون بختش استعلا گرفت
 جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید
 و اتفاق خوش که دستش عروه‌الوثقی گرفت
 خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار
 ای خوش آن بینا که روزی دست نابینا گرفت

چراغ تابان بود

رودکی

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
 سپید سیم زده بود و دُرّ و مرجان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
 چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود
 نه نحس کیوان بود و نه روزگارِ دراز
 چه بود؟ مَنّت بگویم: قضای یزدان بود
 جهان همیشه چنین است گرد و گردان است
 همیشه تا بود آیینش گرد و گردان بود
 همان که درمان باشد، به جای درد شود
 و باز درد، همان کز نخست درمان بود
 کهن کند به زمانی همان کجا نو بود
 و نو کند به زمانی همان که خُلقان بود
 بسا شکسته بیابان، که باغِ خرّم بود
 و باغِ خرّم گشت آن کجا بیابان بود
 همی چه دانی؟ ای ماهرویِ مشکین موی
 که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود؟

به زلفِ چوگانِ نازشِ همی کنی تو بدو
 ندیدی آن‌گه او را که زلفِ چوگان بود
 شد آن زمانه که رویش بسانِ دیبا بود
 شد آن زمانه که مویش بسانِ قطران بود
 بسا نگار، که حیران بُدی بدو در، چشم
 به رویِ او در، چشمم همیشه حیران بود
 شد آن زمانه، که او شاد بود و خرم بود
 نشاطِ او به فزون بود و غم به نقصان بود
 همی خرید و همی سَنخت، بی‌شمار درم
 به شهر هر که یکی تُرکِ نارپستان بود
 بسا کنیزکِ نیکو، که میل داشت بدو
 به شبِ زیاریِ او نزدِ جمله پنهان بود
 به روز چون که نیارست شد به دیدنِ او
 نهیبِ خواجه او بود و بیمِ زندان بود
 نبیذ روشن و دیدارِ خوب و رویِ لطیف
 اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود
 دلم خزانهِ پر گنج بود و گنجِ سخن
 نشانِ نامه ما مهر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و ندانستمی که: غم چه بُود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 بسا دلا، که به سانِ حریر کرده به شعر

از ان سپس که: به کردارِ سنگ و سندان بود
 همیشه چشمم زی زلفکانِ چابک بود
 همیشه گوشم زی مردمِ سخندان بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، مؤونت نه
 ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
 تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 سرودگویان، گویی هزارستان بود
 شد آن ز ما که به او اُنسِ رادمردان بود
 شد آن زمانه که او پیشکارِ میران بود
 همیشه شعرِ ورا زی ملوک دیوان است
 همیشه شعرِ ورا زی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 شد آن زمانه که او شاعرِ خراسان بود
 که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
 ورا بزرگی و نعمت ز آلِ سامان بود
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
 عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود

بخشی از قصیده بلند زبان فارسی و وحدت ملی^(۳)

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

ای زبان پارسی جاویدمان در روزگار
 زآنکه فرزندان ایران را تویی آموزگار
 پایه چون کرد استوارت همت دهقان^(۴) طوس
 کاخ «ملیت» شد از فرّ و فروغت استوار
 تاخت چون تازی بر ایران شد زبان «پهلوی»
 در دو آغازین سده کم‌کم تباه و تار و مار
 بیم آن رفتی که ایران همچو شام و مصر و فارس
 گویش تازی کند در نثر و در نظم اختیار
 لیک از اقصای خراسان شد زبانی نو پدید
 وندر آن از واژه‌های آریایی بود و تار
 واژه‌هایی نیز از «تازی» بر آن افزوده شد
 هر کجا بوده است بر آنان نیازی آشکار
 تاخت چون «یعقوب صفاری» به تازی دستگاه
 هشت تازی را و شد شعر «دری» را خواستار
 شاعران زان پس به رخس پارسی بستند زین
 توسنی‌ها کرد و پس گردید خنگی راهوار

نیم قرن آن سو ز نارس گفته «پور و صیف»
 «رودکی» زد سکه‌ها بر زر ز شعر زر تبار
 شد دری این سان زبانی پرتوان در نثر و نظم
 و ندر آن از قرن چارم گشت پیدا شاهکار
 از خراسان این زبان شد چیره بر ایران زمین
 یافت در سرتاسر کشور رواج و انتشار
 هم برون از مرزها با نغز گفتار دری
 در جهان پرتو فکند افکار ما خورشیدوار
 در هر استان هم دری‌گو، شاعران و منشیان
 زین «زبان ملی» پویا فزودند اعتبار
 در مثل دربار سامانی^(۵) چو دریایی بود
 چند گوینده در آن چون گوهرانی شاهوار
 مانده از نزدیک چل تن شاعران آن عهد نام
 چند شعری نیز از آنان به گیتی یادگار
 زان میان باشد «کسایی» و «شهید» و «رودکی»
 با «دقیقی» سرافراز از یگه تازی هر چهار
 «رودکی» زین چار تن، والاتر و بالاتر است
 او در اقلیم سخن بوده است و باشد شهریار
 ای شگفت ای شعر قرنی بیش بیرون شد ز چاه
 بعد قرنی چون پلنگان، ماه جست از کوهسار

نثر هم در دوره سامانیان رونق گرفت
 وین درخت از جهدشان گُل کرد و آنکه داد بار
 چند «شهنامه» در این دوران به نثر آماده شد
 «بلعمی» در ترجمه نام‌آوری شد کامگار
 نیز فرودسی در آن، شهنامه را آغاز کرد
 تا به عهد غزنوی نوزاد شد زیبا نگار
 نام بردن از دگر آثار اطناب آورد
 واین که گفتم بس بود زان دوره پر افتخار
 از پس سامانیان تا عهد ما در نظم و نثر
 شاعر و منشی پدید آمد در ایران بی‌شمار

باری اندر روزگارانی که پیشین شاعران
 هر یکی بودند در شعر دری چابک سوار
 وندر اعصاری که نامی منشیانی چیره‌دست
 شاهکاری آفریدندی به یمن ابتکار
 اندر ایران راه و رسم «چندشاهی»^(۶) بود و بود
 بر نزاع داخلی هر بخش از این کشور دچار
 «یکه شاهی» نیز اگر گاهی در ایران شد پدید
 باز بودی «خان خانی»^(۷) همچو اسبی بی‌فسار
 اندر آن ایام کاین ملک از بلای تجزیه
 بود در جنگ و جدال و داغدار و سکوار

بود هر استان ز استانهای دیگر چون جدا
 بین آنان بود گاهی پرده و گاهی جدار
 بود گه سرور بر استانی امیری دادگر
 گه بر استانی دگر حاکم پلیدی نابکار
 گاه نیز آتش فشان حمله بیگانگان
 بر سر این سرزمین از کینه افشاندی شرار
 در چنین احوال کاین کشور ز هم پاشیده بود
 و ندر آن، طوفان توفان از یمین و از یسار
 این زبان و این ادب ما را بهم پیوند داد
 تا همه بر «وحدت ملی» شدیم امیدوار
 در مثل گر در میان شاه شیراز و عراق
 کارزار افتادی و بر خلق گشتی کار، زار
 باز شعر سعدی و حافظ در این دو خطه بود
 رایج اندر سوک و شادی چون زرِ کامل عیار
 نیز بر شیراز و کرمان شعر قطران و همام
 راه بردی، گاه هم تا مرز چین و زنگبار
 در میان مردم شروان و اسپاهان و ری
 از قضا گر رنجشی ناگاه افکندی نقار
 گه به شعر پارسی بر یکدیگر می تاختند
 گه زدودندی به شعر پارسی از دل غبار

ور بجنگی شد حصاری مردم تبریز و طوس
 شعر فردوسی گذشتی زین حصار و آن حصار
 این زبان بود آنچنان شایع که در هر شهر و ده
 پارسی بینی بهر جا نقش بر سنگ مزار

پس زبان پارسی شد بهر ما از دیرباز
 پایه «ملیت» و از بهر «وحدت» پاسدار
 زین سبب باید که در آینده هم زین تجربت
 عبرت آموزیم اگر خواهیم گشتن رستگار
 این زبان پارسی پیوند قومیت بود
 ورنه استقلال ما هرگز نماند برقرار
 با زبانهای محلی کس ندارد دشمنی
 نیست باکی گر بمانند اندر ایران پایدار
 پارسی را با زبانهای محلی جنگ نیست
 هیچ دریایی نوزد دشمنی با جویبار
 لیک جز با این زبان پر توان مشترک
 ملت ما در ادب هرگز نگردد بختیار
 دشمن ما تازد اول بر زبان مشترک
 چون بخواهد کرد ما را با بداندیشی شکار
 تا فشانند عاقبت بذر زبان خویش را
 مزرع ما را کند با حيله شخم و شیار

سست سازد پایه کاخ زبان مشترک
 گه به نرمی گه به گرمی گاه با زور و فشار
 تا کند ما را ز شعر پارسی بیزار و سرد
 می کند حفظ زبانهای محلی را شمار

ای جوان گر با فسون اجنبی از این زبان
 بگسلی، گردی ز خود و ز مام میهن شرمسار
 حیف باشد کز هوس در آرزوی کلبه‌ای
 جهل تو ویرانه‌ای سازد ز کاخی زرنگار
 خیز و این کاخ کهن را بیشتر آباد کن
 هر چه داری از هنر بر آستانش کن نثار
 از زبانهای محلی هم مشو غافل که نیست
 هیچ غم گر سرو را ششمداد روید در کنار
 این زبان پارسی گنجینه فرهنگ ماست
 وز سر گنجینه باید دور کردن موش و مار
 زاید این گنجینه در آینده هم گنجینه‌ها
 گر در آن رنج سخنگویان ما افتد بکار
 زین سبب بیگانه خواهد، ز این زبان گنج‌زا
 تا شود فرهنگ ما نازا، بر آوردن دمار
 این زبان را خوار خواهد آنکه در چشمان او
 اینهمه گل‌های جانپروور خلد مانند خار

بگذر از ما، بین به فرهنگ و زبان چ ن شیفته است
شرقی و غربی، گرت بر شرق و غرب افتد گذار
از گذار روزگاران این زیان گذشت
وای اگر اکنون زنی بر سیل غفلت بی گذار
هان مهل تا زین درخت آسان بریزد بار و برگ
سستی و پستی و جهل مردمی بی بند و بار
وای بر قومی که فخرش بر زبان اجنبی است
زشت تر زان، کز زبان مادری او راست عار ...

این زبان پارسی با آن جهان گستر ادب
در مذاق جان من باشد شرابی خوشگوار
زین شراب ناب سرمست ار شوی شادان شوی
وز چنین سرمستیت گردد دم و جان هوشیار

ای شعر پارسی

محمد رضا شفیعی کدکنی

ای شعرِ پارسی! که بدین روزت اوفکنند؟
 کاندر تو کس نظر نکند جز به ریشخند
 ای خفته خوار بر ورقِ روزنامه‌ها!
 زار و زبون، ذلیل و زمین‌گیر و مستمند
 نه شور و حال و عاطفه، نه جادوی کلام
 نه رمزی از زمانه و نی پاره‌ای ز پند
 نه رقص واژه‌ها نه سماع خوشِ حروف
 نه پیچ و تابِ معنی، بر لفظِ چون سمنند
 یارب کجا شد آن فر و فرمانروایی‌ات
 از نافِ نیل تا لبه رودِ هیرمند
 یارب چه بود آن که دلِ شرق می‌تپید
 با هر سرودِ دلکشت از دجله تا زرنند
 فردوسی‌ات به صخره ستوار واژه‌ها
 معمارِ باستانیِ آن کاخِ سربلند
 ملّاحِ چین سروده سعدی، ترانه داشت
 آواز برکشیده بر آن نیلگون پرند
 روزی که پایکوبان رومی فکنده بود
 صیدِ ستارگان را در کهکشان کمند

از شوقِ هر سروده حافظ به مُلکِ فارس
 نبضِ زمانه می‌زد، از روم تا خجند
 فرسنگ‌های فاصله، از مصر تا به چین
 کوتاه شدی به معجزِ یک مصرعِ بلند
 اکنون میانِ شاعر و فرزند و همسرش
 پیوند برقرار نیاری به چون و چند
 زبید کزین ترقیِ معکوس در زمان
 از بهر چشمِ زخم، بر آتش نهی سپند!
 کاین گونه ناتوان شدی اندر لباس نثر
 بی قُرب‌تر ز پشکلِ گاوان و گوسپند
 جیغِ بنفش آمد و گوش زمانه را
 آکند از مزخرف و آژرد زین گزند
 جای بهار و ایرج و پروینِ جاودان
 جای فروغ و سهراب و امیدِ ارجمند
 بگرفت یافه‌های گروهی گزافه‌گوی
 کلّیتره‌های جمعی در جهلِ خود به بند
 آبشخورِ تو بود، هماره ضمیرِ خلق
 از روزگارِ «گاهان» وز روزگارِ «زند»
 و اکنون سخنورانت یک «سطر» خویش را
 در یادِ خود ندارند از زهر تا به قند
 در حیرتم ز خاتمه شومت، ای عزیز!
 ای شعرِ پارسی که بدین روزت اوفکند؟

مریم

فریدون توللی

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه
 زرد و شکسته، می‌دمد از طرف خاوران
 استاد در سیاهی شب، مریم سپید
 آرام و سرگران
 او مانده تا که از پس داندانه‌های کوه
 مهتاب سر زند کشد از چهرِ شب نقاب
 بارد بر او فروغ و بشوید تنِ لطیف
 در نور ماهتاب
 بستان به خواب رفته و می‌دزد آشکار
 دست نسیم، عطر هر آن گل که خرّم است
 شب خفته در خموشی و شب زنده‌دارِ شب
 چشمان مریم است.
 مهتاب، کم‌گمک ز پس شاخه‌های بید
 دزدانه می‌کشد سر و می‌افکند نگاه
 جویای مریم است و همی جویدش به چشم
 در آن شب سیاه.
 دامن‌کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی
 رو می‌نهد به سایه اشجارِ دوردست

شب دلکش است و پرتوِ نمناکِ ماهتاب
خواب آور است و مست
اندر سکوتِ خُرْم و گویای بوستان
مه موج می زند چو پرندی به جویبار
می خواند آن دقیقه که مریم بشستشوست
مرغی ز شاخسار.

شیراز، ۱۳۲۴

در مرگ دوست^(۸)

علی اکبر دهخدا

ای مرغ سحر، چو این شبِ تار
 بگذاشت ز سر سیاهکاری
 وز نفعه^(۹) روح بخش آسحار^(۱۰)
 رفت از سر خفتگان خماری
 بگشود گره ز زلف زرتار^(۱۱)
 محبوبه نیلگون عماری^(۱۲)
 یزدان به کمال شد پدیدار
 و اهریمن زشتخو حصاری^(۱۳)

یاد آر ز شمع مرده یاد آر

ای مونس یوسف، اندرین بند
 تعبیر عیان چو شد تو را خواب
 دل پر ز شعف، لب از شکر خند
 محسود عدو، به کام اصحاب
 رفتن بر یار و خویش و پیوند
 آزادتر از نسیم و مهتاب
 ز آن کو همه شام با تو یک چند
 در آروزی وصال احباب

اختر به سحر شمرده، یاد آر

چون باغ شود دوباره خُرْم
 ای بلبل مستمند مسکین
 وز سنبل و سوری^(۱۴) و سپر غم^(۱۵)
 آفاق نگارخانه چین
 گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
 تو داده ز کف زمام تمکین
 ز آن نوگل پیشرس که در غم
 ناداد، به نار شوق تسکین
 از سردی دی فسرده یاد آر
 ای همره تیه^(۱۶) پورِ عمران^(۱۷)
 بگذشت چو این سنین معدود
 و آن شاهدِ نغزِ بزمِ عرفان
 بنمود چو وعدِ خویش مشهود
 وز مذبح زر^(۱۸) چو شد به کیوان
 هر صبح شمیم^(۱۹) عنبر و عود
 ز آن کو به گناه قوم نادان
 در حسرتِ رویِ ارضِ موعود^(۲۰)
 بر بادیه جان سپرده^(۲۱) یاد آر
 چون گشت ز نو زمانه آباد
 ای کودک دوره طلایی
 وز طاعتِ بندگانِ خود شاد

بگرفت ز سر خدا، خدایی
 نه رسمِ ارم^(۲۲) نه اسمِ شداد
 گل بست زبان ژاژخایی^(۲۳)
 ز آن کس که ز نوک تیغِ جلاد
 مأخوذ به جرمِ حق ستایی
 تسنیم^(۲۴) وصال خورده^(۲۵) یاد آر

اول محرم ۱۳۲۷ ه. ق

یادداشت‌ها:

۱. ضیمران گلی است که امروز آن را نیلوفر گویند.
۲. سستی.
۳. بساک تاجی را گوینده از گلها و ریاحین و اسپرغم بسازند و بر سر گذارند.
۴. دهقان به معنی رایج‌تر در عهد فردوسی: صاحب ده، رئیس ده.
۵. سامانیان (دوران سلطنت از ۲۶۱ ه. ق. تا ۳۸۹ ه. ق.)
۶. در برخی از ادوار تاریخ ایران (مثلاً در قرن چهارم و پنجم) چند سلسله مختلف در آن واحد در بخشی از ایران سلطنت می‌کردند و من این وضع را «چند شاهی» نامیده‌ام.
۷. در عهد بعضی از سلسله‌ها (مانند سلجوقیان و صفویان) تمام سرزمین ایران زیر سلطه یک پادشاه بود (یکه‌شاهی). با این وصف در همان اوقات نیز عده‌ای از رؤسا، خاندانهای بزرگ و سران قبائل و خانها در عین فرمانبرداری از پادشاه، در منطقه یا ایل تحت تسلط خود کمابیش قدرتی و گاهی نیمه استقلالی مانند ملوک الطوائف (خان‌خانی) داشتند.
۸. در رثای میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر روزنامه صوراسرافیل که در صبح ۲۴ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ به سن سی و دو سالگی در باغ شاه طهران به قتل رسید.
۹. بوی خوش.
۱۰. جمع سحر، سپیده‌دمان.
۱۱. کنایه از شعاع‌های زرین خورشید.

۱۲. خورشید.
۱۳. در پناه حصار رفته.
۱۴. گل سرخ.
۱۵. ریحان.
۱۶. بیابانی که بنی اسرائیل پس از خروج از مصر چهل سال آجا سرگردان شدند و بسیاری از ایشان نیز همان جا هلاک شدند.
۱۷. موسی (ع).
۱۸. محراب و قربانگاه زرین.
۱۹. بوی خوش.
۲۰. سرزمین وعده شده.
۲۱. مراد حضرت موسی (ع) است کجه در تیه در گذشت و به ارض موعود نرسید.
۲۲. بهشت شداد.
۲۳. بیهوده گویی.
۲۴. چشمه‌ای در بهشت.
۲۵. مراد میرزا جهانگیرخان است.